بعون صانع کن فکان و فضل خلاق زمین و زمان
گنجینهٔ عرفان
در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع زین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا باید بنام پاک آن بی ابتدا	در سواد ادراک او حیران شود عقل انتها
وز پس نعت رسولی کان بخلقت اول است	در ظهور آخر دلیل حصر آمد بر ملا
هم ز ولا ینفک بتحقیق آل و اصحاب آمدند	که تواند انفکاک ایشان ز ذاتش دائما

اما بعد بر عارفان خداشناس که از خود رسته محو تخلقوا باخلاق الله گردیده اند و سالکان حقیقت اساس که از ممکن بواجب گرائیده اند متجلی باد که اشرف ترین علوم علم تصوف است که بوسیله اکتسابش معرفت حق حاصل میشود و بحیثیت که نسبت مرتفع گشته اسرار حقیقت منکشف میگردد و نور ایمان و عرفان بتجلی کلی مشعل راه هدایت گردیده باعلی مراحل و منازل عوالم ناسوت و جبروت و ملکوت و لاهوت فائز میگرداند و متحقق است که علم تصوف فائق از علوم دیگر است تا هر کس عبور بر علوم چهارده گانه ننماید و لیاقت و صلاحیت استعداد من کل الوجوه بدست نیارد کی تواند که برمز شناسی این علم شریف پی برد پس متقشفان چگونه توانند که لب بفهم آن رستش بگشایند و بحرفی از آن متکلم شوند از ینجا که کلمات طیبات عرفا و اهل الله را از مبدا فیاض تاثیری باشد و کیفیتی مستولی که بجلا یابد افاضه خویش دلی را از آن گرفته و اثری بخشیده هر که یکبار گوش کرده خزانه دلش از کیفیت و وجد و حال مالامال جواهر عرفانی و مملو از نقود لذت روحانی گردیده اهل دل گر نیست دل باشد کتاب ٭ بوی گل را از که جوییم از گلاب ٭ پس بمقتضیات حال بدان اقتضا کرد که کلام حضرات بزرگان صوفیه یکجا کرده شود که بهره بخش و سودمند ارباب شوق و ذوق خواهد بود و بنا بران مجموعه مختصر از کلام افادت انتظام ارباب تصوف و ازعان مسمی به گنجینه عرفان که بمحض نسبت فائده رسانی خاص و عام و مختص بضیافت روحانی صاحبدلان ذوی الافهام بوفور جوانمردی همت بلند ملاذ العلما قدردان علم و اهل علم جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله فراهم شده بکرسی نشین انطباع گردید خداوند عالم بکرم عمیم خویش این مجموعه را مرغوب طالبان گرداناد

مثنوی عطار

بسم الله الرحمن الرحیم

چشم بگشا که جلوهٔ دلدار
متجلی ست از در و دیوار

کل شی محیط می بینم
انچه می بینمش نقش و نگار

سر به گر ز نور سب بصری
یکشی در دو چشم پر شکار

شاهد لا اله الا هو
پیش تو پرده گیر از چه بار

ثم وجه الله آیینه بنظر
و هو معکم نمایدت دیدار

احدیت را اگر تو بشماری
واحدیت رساندت بهزار

اسپ و پیل و پیاده و فرزین
به تن واحد آن سپه سالار

گر تو علم الیقین بدست آری
سوی عین الیقین پای آر

پس بخود گویی و خود شنوی
لمن الملک واحد القهار

محو گردی چنانکه از هستی
تو شناسی همین سر از دستار

گر ازین بال و پیکی پرواز
شاهبازی تو در چنین شکار

بعد ازین باو ساقیا لی مع
بعد ازین باو یار و بوس و کنار

من عرف ربه نمی فرمود
گر نمیدید حیدر کرار

رمز من کان هذه الاعمی
بشنو بیا می گران کردن کار

من یطلبنی وجدنی آمده است
عاشقان ابدست اقرار

چند خواهی نشست صم بکم
پا بدامن چو صورت دیوار

نه اینهم باد و آب است
بهم آمیخته شکر کردار

گر بمیری تو پیشتر ز اجل
نکند بر تو تیر و خنجر کار

صید عنقا کجا تواند کرد
بوالفضولی اگر دو دشمن کار

چون حقیقت نقاب برگیرد
هر دو یک گردد ای نکوکردار

دین احمد گزین مسلمان شو
بگذر از خویش بگسل این زنار

در صفت سر زند ازین مستی
بطرازم بصفحهٔ اظهار

نحن و اقرب الیه آمده است
دور افتاده تو از پندار

ره به پیش تو ایستاده چو سفر
سر فرو برده تو نرگس وار

اندرون و برون نشیب و فراز
از پس و پیش از یمین و یسار

کاروان نفخت من روحی
بسرای تو بر گشاید بار

این تماشا چو بنگری گویی
لیس فی الدار غیره دیار

همه یک قطره ایست از دریا
همه یک دانه ایست خردل وار

می نماید بچشم احول تو
اشتر و پیل و اسپ و گاو و حمار

روی عین الیقین عیان بینی
شوی از کائنات برخوردار

عشق او در دولت کند منزل
روز روشن نمایدت شب تار

همین دیده بنگری ظاهر
صورت خویش را الهی یار

روی بیگانه گر همی نگری
آشنایی برآیدت هر بار

هرکه اینجا ندید محروم است
در قیامت ز لذت دیدار

من رانی فقد رای الحق
انچه او گفت احمد مختار

این سخن در تو کی کند تأثیر
دارد آیینهٔ دلت زنگار

کار کن کار پیش از آنکه اجل
به برآرد ز هستی تو دمار

منزل تو نه دور نزدیک است
پا بمردی بکن قدم بردار

فتمنوا الموت ان کنتم
صادقین آمده است در اخبار

جمله ملکوت را شود بقین
همچو سیماب گشتنت دشوار

در شریعت بود هر آنچه حلال
در طریقت بود همه مردار

نزع نفس کن تعال را بشنو
ای برادر ز گوش پنبه برآر

خویشتن را تو در میان بگیر
سد اسکندر از میان بردار

با بکل اللسان شود خاموش
با بطل اللسان کند اقرار

او خروشان چو بلبلان بهار
وخمش همچو طبله عطار
خود انا الحق زد از لب منصور
خود برآمد ز فوق بر سر دار
رب ارنی بگوش خود خود گفت
خود بخود کرد حسرت دیدار
ناظر خود است و خود منظور
خود تماشا و خود تماشاکار
خود گنه ساز هر گناه که هست
خود زند باز توبه استغفار
من نیم او خود است قافیه سنج
من نیم او خود است در گفتار
قم باذنی و قم باذن الله
هر دو یک نغمه ایست از لب یار
بچه معنی عبارت کفر است
هیچ فهمیده نکو کردار
روز از روزها کلیم الله
خواست مرشد ز ایزد دادار
راه سر کرد و رو بحکم نهاد
رفت در پیش آن لعین ناچار
گفت من از دم ازل دارم
طوق لعنت بگردن ادبار
پیر بیان نیاز بازش گفت
کای تو در راه عقل پاک بیار
من نکو گفت تا چو من نشوی
این سخن را ز من بخاطر آر
خاطر خویش پاک کن بوضو
باطن خویش را نماز گذار
لیک غیری تو چیست هستی تو
خویشتن را کناره گیری کنار
در تو با خود منی خود خدا گوئی
مشرکی باشی و خدا آزار
مشکلم در آگه مشرک کیست
گفت ای هرزه گوی کودکار
هر که از وی نزد انا الحق نیز
بود او از جماعت گفتار
چون دوئی از میان نخیزد
تو نمائی و او کند اقرار
کرد توحید ایزدی آغاز
که یکیست او چه در چه صد هزار
آنچه من با تو گفته ام بنهفت
تو عیانش همین کنی اظهار
من همین گویم و همین شنوم
نیست کس غیر من بهر دو دیار
ای پسر لا اله الا الله
خود ز شرک خفیست آینه وار
آن یکی وقت نزع شبلی را
گفت ای قدوه صفاکیار
در تبسم در آمد و بشگفت
همچو روی بهار چهره یار
گاه کل اللسان شود با خویش
گاه کال اللسان زهی عیار
گفت انا احمد بلا میم
از زبان پاک احمد مختار
باز خود رفت لن ترانی گفت
بهر یک کوچه و بهر بازار
تاب در زلف و وسمه ابرو
سرمه در چشم و غازه بر رخسار
عاشق خود خود است خود معشوق
خود طبیب است و خود بیمار
حمد خویش از زبان خود گوید
تا که بر من شوند بر افتار
قل هو الله و قف احمد لن
ونه بیانش ولیک هم بر آر
خویشتن را مگوی من یعنی
من ر آنی بگو پیمبروار
حکم آمد برای دین بروی
پیش ابلیس مفسد سالار
گفت ایزد برای ارشادم
بر سر تو نهاد تاج مدار
تو ندیم اله نداری ننگ
من کجا و طریق این اطوار
در تکلم در آمد و بکشود
لب شکر فشان و گوهربار
شو بباطن ربوبیت بردار
کن بظاهر عبودیت بردار
پس وضو چیست فکر کردن دل
صافی دل جدا شدن ز اغیار
نور چشم من از خودی بگذر
خویشتن را جدا جدا انگار
سالکی مر جنید را پرسید
کای ز سر تا قدم همه اسرار
هر که نادید نام او گوید
مشرک است و فضول ناهموار
هر که منکر شود بود مشرک
من از و چون خدای او بیزار
روز آدینه بر سر منبر
گشت شبلی برای خطبه سوار
مگر آنجا جنید حاضر بود
گفت ای پاک با زبان در کار
گفت هیهات ای یگانه عصر
سخن مشرکانه را بگذار
تا نکاری یگانگی را تخم
کی دهد شاخ آشنائی بار
چیست شرک جلی رسول الله
خویشتن را ازین دو شرک برآر
که بگو لا اله الا الله
مغفرت را ز ایزد غفار
گفت معشوق من باستغنا
نگشاید ز روی شهوت یار

تا بداند عاشق دل سوخته
من برای راه عشاق آمدم

اسم اعظم گشت بر من فهم و ختم
لاجرم در عشق مشتاق آمدم
اولین و آخرین من بوده ام
من خدایم من خدایم من خدا

من برای جمله عالم آمدم
جسم خود در راه حق در باختم
ظاهرین و باطنین من دیده ام
فارغم از کبر و کینه و زهوا

لاجرم در راه آدم آمدم
سر معنی را بجان بشناختم

بند چهارم

سر بیسرنامه را پیدا کنم
حال او حال عجب بود ای پسر
او یقین خویش حاصل کرده بود
عالمان از علم او درمانده اند
زاهدان از زهد او رسوا شدند

عاشقان را در جهان شیدا کنم
نی چو حال این خسیسان بیخبر
در یقین خویش او اهل گشته بود
عارفان از معرفت او وامانده اند
در خیال زهد او شیدا شدند
من خدایم من خدایم من خدا

بود عطاری عجب شوریده حال
در رموز سر حق ره برده بود
در علوم خود وثوقی داشت او
عاشقان از عشق او حیران شدند
بعد پنجه سال او اسرار یافت
فارغم از کبر و کینه و زهوا

در ره تحقیق او واحد کمال
نی که همچو ما تو در پرده بود
هیچ علمی را فرو نگذاشت او
هر دم از نوع دگر حیران شدند
از فریدالدین لقب عطار یافت

بند پنجم

سر بیسرنامه را پیدا کنم
جمله مردان در فنا از ره شدند
زهد او علم او قال و قیل
ای برادر غیر حق خود نیست کس
چونکه اندر راه حق بینی شوی
هر که اندر بند نفس خویش ماند
ای در کفش بوده ۱۲
در جلال حق جمال حق ببین

عاشقان را در جهان شیدا کنم
در بقای حق بحق آگه شدند
جمله را انداختند در آب نیل
اهل معنی را ببین یک حرف بس
از وجود خویشتن فانی شوی
از ره حق همچو کافر کیش ماند
با صفات ذات رب العالمین
من خدایم من خدایم من خدا

در نگر ای عارف صاحب نظر
جسم و جان و دین و دنیا باختند
دیده ها از غیر او بردوختند
گر تو غیر حق نه بینی در جهان
گر ز جسم و جان شوی کلی بدر
در ره توحید جان ایثار کن
من نموداریم برای جملگان
فارغم از کبر و کینه و زهوا

تا که مردان را چها آید بسر
تا کمال راه او را یافتند
غیر حق را اندرین ره سوختند
پیر تو روشن گردد اسرار نهان
آن زمان از سر حق یابی خبر
دیده را در بار او دربار کن
وانمایم سر حق را آن زمان

بند ششم

سر بیسرنامه را پیدا کنم
پیشوای ما و تو چون مصطفی است
تو ببینی صورت وامانده
لا اندرین گفت هست احمد از صفا
اسرار از من ۱۲

عاشقان را در جهان شیدا کنم
لاجرم تو آنچه گوئی کی رواست
کی تو حرف حق احمد خوانده
تو کجا دانی که هستی بیوفا

بود شخصی گفت ما را اینچنین
ابدا زان عطار گفت ای کور گر
لی مع الله گفت احمد در بیان
تو بصورت همچو کافر مانده

تو کافر نه تو داری کیش و دین
از رموز سر عشقی بیخبر
تو کجا دانی که هستی بی نشان
واصل حق را تو کافر خوانده

خرقهٔ ناموس را پوشیده ... آگهی سالوس را کوشیده

بت پرستی میکنی در زیر دلق ... مینمائی خویش را صوفی بخلق

نو سلوک راه از خود کرده ... لاجرم در صد هزاران پرده

دام گاهی کرده این خرقه را ... می فریبی هر زمان این فرقه را

در خودی خود گرفتار آمدی ... لاجرم در عین پندار آمدی

راه تجرید و فنا راه تو نیست ... تو سخن کم گوی کو راه تو نیست

رو که در تقلید ماندی مبتلا ... پیر توحید از کجا و تو کجا

رو که راه بی نشان راه تو نیست ... از سلوک عشق آگاه تو نیست

تو نپنداری که من هستم چنین ... بی سر و پایم هر روئی همین

من خدا ام من خدا ام من خدا ... فارغم از کبر و کینه و ریا

بند هفتم

سر بیسرنامه را چون گفتهم ... عاشقان را در جهان شیدا کنم

این سخن را از سر مردی شنو ... تا نمانی در قیامت در گرو

جوهر عشق از دلم چون شد پدید ... هر دو عالم در دولت یکتا شنو

پیش تو فی شک بمانی با یقین ... بگذری از کفر و اسلام و دین

آن زمان تو عشق را لائق شوی ... عشق حق را عاشق صادق شوی

گر ترا از عشق خود باشد خبر ... هر زمی باشی براه پر خطر

آنچنان خواهم که کلی گم شوی ... عشق حق را عاشق پر غم شوی

ور نه همچون ابلهان کور و کر ... چون ز هستی خود نباشد خبر

کی توانم کرد پنهان بحر را ... من شوم کاسه ای مرد خدا

هیچ معنی بی نهایت آمده است ... لا شکی بیچید و غایت آمده است

یافتم یک قطره زان بحر صفا ... زان برآرم هر زمان موج بلا

راه توحید عیانی داشتم ... گنج اسرار نهانی داشتم

در ره حق عشق صادق آمدم ... حق حق است حق مطلق آمدم

من خدا ام من خدا ام من خدا ... فارغم از کبر و کینه و ریا

بند هشتم

سر بیسرنامه را پیدا کنم ... عاشقان را در جهان شیدا کنم

گفتم ای دارندهٔ لوح و قلم ... این جهان و آن جهان از تو علم

گفتم ای دانای پنهان آمده ... خلق عالم از تو حیران آمده

میکنم من ختم بیسرنامه را ... میکنم آلوده در خون خامه را

لیک در دریای خون غوطه زدم ... بعد از آن گردم فنو از خود شدم

مردمان گفتند این چه دیده ... روی خود در خون چرا آلوده

گفت اینم میکند ارهم نماز ... پس وضو سازم بخون ای پاکباز

این نماز عشق را اینجا وضو ... راست ناید جز بخون پاک او

بعد از آن گفتند مردان هر کجا ... از تصوف این زمان مردی بیا

گفت کمتر زینکه می بینی ببین ... تا ترا در راه حق باشد یقین

بار دیگر گفت کای صاحب نظر ... از طریق عشق ده ما را خبر

گفت بس اینجا بود گردن زدن ... بعد از آن پر سوخته آتش زدن

این بگفتم اینچنین شد با سخن ... منتشر شد در جهان احوال من

ای دریغا ختم بیسرنامه شد ... لیک در سیلاب خون خامه شد

ای دریغا در خودی وا مانده ام ... لاجرم در صد بلا درمانده ام

ای دریغا پیشوایان یقین ... راه رفتند و بماندم اینچنین

ای دریغا عارفان با وفا ... شان برفتند و بماندم در قفا

ای دریغا سالکان راه دین ... با خوشی رفتند و من ماندم حزین

ای دریغا صوفیان با صفا	شان برفتند و بماندم مبتلا	ای دریغا نفس ما در معصیت	خود بخودی کرده بی معرفت
ای دریغا عاشقان با وفا	جمله در بحر اند و ماندم خشک لب	هر که او خود را فنا فی شناخت	اندران جا جهان او کلی یافت

مرحبا ای بلبل باغ کهن — از گل رعنا بگو با ما سخن

مرحبا ای هدهد فرخنده فال — مرحبا ای طوطی شکر مقال

دمبدم روشن کنی در دل چراغ — از نفس از عشق سازی سینه داغ

مرحبا ای رهنمای راه دین — از تو روشن شد مرا چشم یقین

مرحبا ای فیض بخش کائنات — یافت ترکیب از وجود تو حیات

ای تو بودی در حریم لامکان — چون جدا گشتی بگو راز نهان

خویش خرامیدی تو از کتم عدم — خویش نمادی بهر هستی قدم

گه کنی جلوه در اقلیم فنا — گه روی در عالم ملک بقا

آفریده حق ترا از جنس جان — از تو افتاده بهشت شور اندر جهان

خاک افشان بر سر نفس لعین — چشم دل روشن کن از نور یقین

صاف کن آئینهٔ دل از غبار — آتشی زن در دل این بیقرار

گر بگردی طالبان را دستگیر — طالبان هرگز نگیرند دست پیر

در سخن شد عندلیب با نوا — گفت بشنو تا بگویم راز را

بوده ام در باغ وحدت بی نشان — چون بکثرت آمدم گشتم عیان

دید حسن خویش با چشم شهود — خود تجلی کرد در ملک وجود

عشق بازی میکنم با او مدام — یافت آدم از طفیل عشق کام

آنکه او از قهر حق گشته پلید — همچو شیطان وی [illegible]

آنچه در روز ازل رفته قلم — حک نگردد بعد از آن حرف رقم

مرحبا ای قاصد طیار ما — سیر کن هر دشت و صحرا از برای ما

در زبان بستی همان الطی کنی — مرکب حرص و هوا را پی کنی

از تو روشن گشته آفاق تمام — از تو حاصل شد مرا وصل صنم

یافت قالب ذهنیت پاکی ز تو — شد پریشان آدم خاکی ز تو

غرق بودی در محیط ذات پاک — از تو روشن شد چراغ این مغاک

پاک بودی در حریم کبریا — از چه پیدا شد ترا حرص و هوا

گاه در دنیا روی ای [illegible] — گاه در جنت روی ای خوش خرام

جان من با من بگو اسرار عشق — چشم دل روشن کن از [illegible]

باز گو با من سخن ای اهل راز — از چه [illegible]

همچو آئینه نما عکس نگار — [illegible] جلوه رخسار یار

رهنما ای هادی راه هدا — زانکه هستی در حقیقت رهنما

از تو روشن کوکب ایمان من — پرده بردار از رخ جانان من

آفریده حق ترا از نور ذات — [illegible]

هیچ میدانی [illegible] — [illegible]

امر ربی روح گردد نام ما — [illegible]

یافت هر ذره [illegible] کمال — گشت پیدا از جمال ذو الجلال

[illegible] — [illegible] در حریم وصال

بهر آن [illegible] نگردی [illegible] — [illegible]

ترک سازی صحبت اهل دول / گوشه گیری تا نیفتی در خلل
گر بفاقه جان برآید از قفس / چون مگس دست مزن بر نان کس
بر سر خوان قناعت دست زن / گر نباشد دست و قربان مزن
پشت پا زن تخت کیکاوس را / سر بده از کف مده ناموس را
الحذر از حب دنیا الحذر / بهر نان و زر مخور خون جگر
آبرو ریزند بهر سیم و زر / ممسکان را مثل گاو و خر شمر
فسق گردد را او باوری / سر فراز دو سپهر چنبری
زهد و تقوی چیست ای فقیر / لا طمع بودن ز سلطان و امیر
شانه و مسواک و تسبیح و ریا / سینه و دستار و قلب بی صفا
چون ببینی چند کس بی وجه کرد / خویش را گوئی منم مردانه مرد
وعظ گوئی خود نیاری در عمل / چشم پوشی همچو شیطان از عمل
چون شوی استاده از بهر نماز / دل بود در کارهای حیله ساز
چون در ایمانت فتاد آخر قصور / هان چرا خوانی نماز بی حضور
شادمان گوید این شیخ زمان / چشم پوشیده از خلق و همزبان
این چنین شاید گوی چندین ابلهان / زهر نان اندر زبان اندر نهان
ای گرفتار آمدی در بند نفس / نفس کافر را بکش بشکن قفس
چند باشی از مکان شیخ جدا / چند گردی در بیابانی بیا
یا تو همره از بدست شیطان همه / کی شوی در راه حق ثابت قدم
دل نشد همراه گر حاصل نیاز / گر نکردی از حضور دل نماز
از تضرع سر نسودی بر زمین / کور چشمی بینا نشد چشم یقین
تا بر اندر خلق هد ادلیاست / منتقی پرهیزگار و پارساست
نفس کافر کیش داری در کمین / بهر شهرت می نشینی از یمین
میکنی از مکر عالم را مطیع / میدهی تسکین منم فرد شفیع
یک الی از ری در وصد آرزو / چاک دل از دست تو چاره نو
ای بحیل آراسته زشت و پلید / خویش را گوئی منم چون بایزید

هر در سلطان مرو رویش مبین / گنج قارون گر دهد پیشش مبین
تلخ به جلاب شیرین بخشش / پیش و تان نهان خور از کشش
باش در کنج قناعت سرنگون / پا منه از گوشه عزلت برون
گر بدست آید ترا گنج نقود / ور نداری همت عالی چه سود
ممسک آن هرگز نمی بینی بهی / زانکه جیب همتش داند تهی
مرد کم همت حقیرست در نظر / خوار باشد گر بود با صد هنر
هر که عالی همت است با سخا / عفو گرداند گناهانش خدا
زهد و تقوی چیست این گر به خلق / صوفی باشی بچشمی کهنه دلق
پیش و پس گر معتبد با خلعت / چون خدا یابی تجارت و خلعت
دام اندازی برای مرد و زن / خویش را گوئی منم شیخ زمن
مکر تلبیس و ریاکارت بود / سر نفس شیطان تیغ ازیارت بود
آن نماز تو شود آخر تباه / قلب باطل پاک کن ره بیت سیاه
بر مصلا چون نشینی قبله رو / چشم پوشی دل بود جائی گرو
شیخ را لاهوت باشد پیشش / شد فنا ذات بقا شد حاصلش
از ستایش خویشتن را گم مکن / عیب خود بین عیب مردم مکن
تا کنی پرواز سوی اصل خویش / جا کنی در آشیان اصل خویش
خود بده انصاف ای اهل دغل / دل بپرست از نکره مصحف در بغل
حب دنیا رشته زنار ست / سبحه ریش و دفن پندار نیست
گر نکردی سجده از روی نیاز / تا شود دریای رحمت بر تو باز
میکنی طاعت تو از بهر ریا / گر نکردی سجده از بهر خدا
صوفیم گوئی نداری سینه صاف / از کرامتهای شیخ و شیخا ملاف
میکشائی دست از بهر دعا / مرد خواهی از عبا دانند ریا
شیخ میگوئی و تسبیحی بدست / صد بتی داری نهان ای بت پرست
ای رخت از بغض و کبر آراسته / از نفاق و از حسد پیراسته
از تکبر میکنی هر سو نظر / خویش را گوئی که هستم با خبر

آشنائی ها برافتاد از جهان / شرم بشکسته شد چشم مردمان
قحط افتاده ست در ملک سخا / خشک گشته مزرع مهر و وفا
همتی رفته ست از شاه و گدا / منعمان گشتند گدائی بینوا
این نشانیها قیامت شد پدید / تا قیامت در جهان گردد پدید
رحم از دلهای مردم شد نهان / سختی پیدا شده در مردمان
مهر کم شد از دل فرزند و زن / فتنه برپا گشت از و کین
نیست مهری در دل خاص و عام / پس میفکن خویش را در بند دام
بند کبسل دام را برهم بزن / آشیان حرص را آتش بکن
شکر نعمت کن که آن رب العباد / داد بهر تو آنچه می بایست داد
غافلی از یار خود ای بیخبر / چند باشی بیخبر چون گاو و خر
مهربان هم شد چو معشوق مجاز / گر ببیند جانب عاشق نیاز
طالبی کو در پی جانان رود / چشم گر بر روی جانان بنگرد
گر ترا چشم محبت وا شود / بر تو آن معشوق خود شیدا شود
چون تو داری چشم احول ای پسر / کی در آید روی جانان در نظر
پیش مردن میر ای نیکو سیر / جان بجانان ده ز جان خود گذر
در تو گر دو جان جانان جلوه گر / خویش را با چشم معشوقی نگر
گر نداری شادی از وصل یار / خیز بیخود با غم هجران بدار
چند پیمائی ره دور و دراز / چند رفتی از نشیبی بر فراز
منزل جانان بود یک گام تو / باده عرفان بود در جام تو
مولوی فرمود بشنیدی مگر / سنگ گرمی بود میکردی اثر
از چه مهجوری و دوری ای فلان / آه از دست تو دارم صد فغان
چشم دل بکشا جمال یار بین / هر طرف هر سو رخ دلدار بین
نیست پوشیده رخ دلدار تو / لیک این نقص است در ابصار تو
دردمندی کو که درمانش نیافت / کو پشیمانی که سامانش نیافت
تا بود این بو نفست همنشین / کی بود بینا ترا چشم یقین

ای دریغا شمع نیکان شد بدل / در دیار جسم افتاده خلل
تیغ ممسک شجرهٔ احسان برید / همچو عنقا همت از عالم پرید
همتی برخاست از صاحبدلان / دارم از دست بلا صد فغان
بیکت از کشت ترحمت گشته گم / قامت جود و سخاوت گشته خم
خلق نیکو شد ز عالم ناپدید / طبع مردم سگ صفت گشته پلید
چون چنین برخاست عالم گشت تنگ / دختران با مادران دارند جنگ
چون عدم شد دانه مهر و وفا / پس مرو در دام چون مرغ هوا
جز خدا کس نیست با تو مهربان / دل بده غیر از خداوند جهان
چشم داده گوش بینی هم زبان / بر تو روشن کرده اسرار نهان
نیستی آگاه از لطف خدا / همچو عاشق هر زمان بیند ترا
عاشق صادق کند جان را فدا / مرحبا بر عاشقان صد مرحبا
گر ترا از عشق او باشد خبر / از تو مشتاق است او مشتاق تر
با تو نزدیک است ای جان جهان / همچو جان است در تو آن جان نهان
این حجاب از تست ای محجوب بین / بی حجاب است ورنه آن محبوب بین
گر بمعشوق تو جوئی جان بهی / قالب خود را کنی از جان تهی
عارفی گفت است از روی عتاب / گوش کن معنی این معنی بیاب
ای شرف تا چند گردی در بدر / قطع منزلها بکن ای بیخبر
یک قدم باشد حریم دوست بس / چند گردی بیخبر ای بوالهوس
هر نفس در یاد او گامی بزن / هر زمان از عشق او جامی بزن
ای کمان از تیر با پرساخته / صید نزدیکست دور انداخته
ای کمان تیر از نزد دورتر / از چنین صیدی بود مهجورتر
چشم باید تا ببیند روی یار / جلوه کرده است در هر شی نگار
گرمی کو در تو ای افسرده دل / رفت همچو خر مرده در آب و گل
کیست مشتاقی که باشد جان طلب / از فراق او بود در تاب و تب
چون تو مقدوری ارنی محجاب / گریه کن تا حشر چون حال خراب

بود مردی عارفی صاحب کمال گوشه دل بسته از وهم و خیال

پادشاهی کرد در اقلیم دل بود از ایام غفلت منفعل

سالها کرده عبادت بی ریا در دلش نگذشت جز ذکر خدا

چون چنین بگذشت او را چند سال خویش را از کاملان کرده خیال

گفت شاید نیست کامل در جهان چون عسس بنشیم بر دل پاسبان

شهوت و حرص و هوس کردم دور از تعلقها دلم دارد نفور

این تصور کرد چون مرد خدا ناگهان در گوش او آمد ندا

از تکبر چون نظر کردی بخویش دور افتادی حجاب آمد به پیش

تا نگردد رفع از تو آن حجاب کی نهی پا در حریم آنجناب

منفعل شد شیخ از اسرار خویش شد پشیمان توبه کرد از کار خویش

باز بسته عهد تازه از خدا تا کند در راه حق جان را فدا

پاک کن آئینهٔ دل از غبار تا نماید عکس روی آن نگار

آنچه میخواهد دلت ای حیله جو نفس تو صد حجت آرد بهر تو

گر حرامت میکنی بر خود حلال میشود تسکین دلت با صد خیال

چون مسلط بر تو گردد این حرص عدل و انصافت بود بهر غرض

جهد کن با نفس تا عادل شوی باش منصف تا که صاحب دل شوی

یا الهی چشم بینائی بده در سرم از عشق سودائی بده

آتش افگن در دلم مانند طور شعله برخیزد و گردد زنگ دور

سالها شد از تو میخواهم ترا حاجتم را چون نمی‌سازی روا

از لسان الغیب این گردد نوید از در تو کس نگشته ناامید

هر که بر درگاه تو رو آورد ناامید از درگهت چون رود

هر که آید بر درت امیدوار شاهد مقصود یابد در کنار

ای خدای من بحق مصطفیٰ وز طفیل حرمت آل عبا

روز محشر دار با آل رسول از طفیل مقبلان گردد قبول

تمام شد مثنوی شاه بو علی قلندر

مرغوب القلوب شمس تبریز

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد للہ رب العالمین والعاقبۃ للمتقین والصلوۃ والسلام
علی رسولہ محمد والہ واصحابہ اجمعین

بدانکہ این کتاب مرغوب القلوب از گفتار شیخ المشائخ قطب الاقطاب المحققین امام السالکین برہان الفقر
شاہ میدان حقیقت شمس الدنیا والدین شمس تبریز قدس اللہ سرہ العزیز برای ہدایت کردن آن تا ہم مریدان
بخدا تعالی ہر سہ نداول توحید تبارک و تعالی جل جلالہ و عم نوالہ بیان کنم بیت بگویم حمد رب العالمین را
عطا کو کرد ہر ما عقل و دین را حدیث قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم کل امر ذی بال لم یبدأ
فیہ بحمد اللہ فھو اقطع بیت درود مصطفی بعد از ثنا اش فرستم با دل از جان صفاتش
قال علیہ السلام من صلی علی مرۃ صلی اللہ علیہ سبعین مرۃ بیت مقام چند
از سالک بگویم در آن گفتن حق توفیق جویم قال علیہ السلام وما توفیقی الا باللہ
خیر الکلام ما قل ودل بیت سلوک مختصر موزون جامع بنظم آنرا بگویم باش سامع قال
النبی علیہ السلام کن عالما او متعلما او مستمعا ولا تکن رابعا بیت شریعت راہ قدم واکنون
طریقت از شریعت نیست بیرون قال علیہ السلام الشریعۃ کالسفینۃ والطریقۃ کالبحر
والحقیقۃ کالاصداف والمعرفۃ فیھا کالدر فمن اراد اللہ رکب فی السفینۃ ثم یشرع فی البحر ثم یصل
الی الدر العظمی الی اللہ ومن ترک ھذہ الطریقۃ لم یصل الی اللہ نعم الی بیت کسی کو شریعت راسخ اید حقیقت آبروی
زراہ تربیت پیران بشارت بگیرد ہر کہ باشد با عبادت قولہ تعالی وما یعلم تاویلہ الا اللہ و
الراسخون فی العلم حدیث قدسی الشریعۃ اقوالی والطریقۃ افعالی والحقیقۃ احوالی والمعرفۃ
عرفانی قال علیہ السلام الناس علی ثلثۃ اقسام قسم یشبھون البہائم وقسم یشبھون الملائکۃ
وقسم یشبھون الانبیاء اما قسم یشبھون البہائم فھمتھم الاکل والشرب والنوم والمباشرۃ
واما قسم یشبھون الملائکۃ فھمتھم التسبیح والتہلیل والصوم والطواف والخیرات
واما قسم یشبھون الانبیاء فھمتھم المحبۃ والشوق والعشق والمعرفۃ للہ

فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا توبوا الی الله توبة
نصوحا بیت بخاصان توبه کردن از مقامات ٭ بهر دم فرض باشد از کرامات ٭ حدیث
قدسی من اراد العبادة بعد الوصول فقد اشرک بالله ومن قال لا اله الا الله محمد رسول الله
بعد الصلوة الفریضة فقد کفر بالله صاحب الیوم ملعون وتارک الیوم ملعون بیت زدون حق بباید توبه کردن
بحق باید درین ره جان سپردن قوله تعالی واعبد ربک حتی یاتیک الیقین
قال علیه السلام کل ما شغلک عن الله فهو صنمک وطاغوتک

فصل دوم در صفات وجود گوید ابیات چنان گفتم بالا و دقت ٭ شریعت
هم طریقت هم حقیقت ٭ وجود آدمی از بهر مجموع ٭ بکرد حق تعالی جمله مصنوع ٭ یکی نفس و
یکی روح ویکی دل ٭ ولی درحرف سه یک هست مشکل ٭ حدیث قدسی جعلت فی النفس
طریق الراغبین وجعلت فی القلب طریق الزاهدین وجعلت فی الروح طریق العارفین بیت شریعت
تن آمد طاعت ٭ طریقت راه دل شد با قناعت ٭ قوله تعالی ونهی النفس عن الهوی
فان الجنة هی الماوی بیت حقیقت راه دان تنها نشست ٭ درونش راز و دل بیرون
نها نشست ٭ حدیث نبوی القناعة کنز لا یفنی ابدا بیت اگر طالب بود صادق درین راه
نشان دل بجز او نیست همراه ٭ قال علیه السلام الصدق ینجی والکذب یهلک
بیت اگر [illegible] خواهی که یابی ٭ [illegible] باید شد درخرابی ٭ قال النبی صلی الله علیه و
سلم التوحید اسقاط الاضافات السلامة فی الوحدة والآفات بین الاثنین
قال علیه السلام کن فی الدنیا کانک غریب او کعابر سبیل وعد نفسک من اصحاب القبور
بیت قلم اندر بصورت خویش درزن ٭ حصاری نفس را از بیخ برکن ٭ بتقوی شهر دل
آبادگردان ٭ بهمت جان ودل را شادگردان قوله تعالی فان خیر الزاد التقوی ان
اکرمکم عند الله اتقکم قال علیه السلام همة المؤمن علی همة الطیر یطیر بجناحیه الی
[illegible] بیت دو دل را نیست ره اینجا یکی شو ٭ دوی بگذار از اینجا و یکی رو ٭ قوله تعالی
ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه حدیث الایمان اقرار باللسان وتصدیق
بالقلب بیت مده مر نفس خود را گوشمالی ٭ که دشمن ره نباید [illegible] ٭ قوله تعالی
ان الشیطان للانسان عدو مبین اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک
بیت صفات نفس شد تنها ایمان ٭ صفات دل همه طاعت بگردان ٭ حدیث ترک الدنیا

راس کل عبادة و حب الدنیا راس کل خطیئة ٭ بیت صفات نفس را بگذار اکنون
صفات دل بچوگان هست چون ٭ حدیث قلوب المؤمنین عرش الله تعالی
ابیات صفات روح جمله حسن و ذوق است ٭ کی در ناکه در عین شوق است ٭ چو دل یک
صفات روح گیرد ٭ شود مقبول در وایا پذیرد ٭ قوله تعالی وفی انفسکم افلا تبصرون وفی الارض
آیات للموقنین ٭ بیت طلب کن در صفات ذات رحمن ٭ بیابی هر یکی را قدر امکان
قوله تعالی ویسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی ٭ فصل سوم در
بیان وضو گوید ابیات چو آب کو سر محمد مصطفی سنت ٭ وضو را کو صلاح مؤمنین
گفت ٭ بیا چو در ظاهر با طهارت ٭ بیا با هم بباطن با طهارت ٭ حدیث الوضوء
مفتاح الصلوة والصلوة مفتاح الجنة ٭ بیت بود ظاهر طهارت از نجاست ٭
طهارت باطن آمد از خباثت ٭ حدیث لا صلوة الا بالطهارة ولا صلوة الا
بحضور القلب ٭ بیت چو وقت آید نماز وقت بگذار ٭ فرایض با جماعت هوش میدار
قال علیه السلام من صلی خمس اوقات بالجماعة اعطاه الله تعالی اجر الف شهید
فی سبیل الله عابدین مقبلین عن غیرها ٭ بیت ز وقتی تا بوقتی منتظر باش ٭ بذکر
با فکری مختصر باش ٭ قال علیه السلام المنتظر للصلوة کانه فی الصلوة افضل الذکر
لا اله الا الله محمد رسول الله ٭ بیت سخن با کس بگو الا ضرورت ٭ خاموش در نشین در
حضورت ٭ قوله تعالی صم بکم عمی فهم لا یرجعون ابیات بهر جا که باشی ذکر
میگو بهر حالی خدا را شکر میگو ٭ بهر جا که باشی با خدا باش ٭ ز خود بیگانه با حق آشنا باش
قوله تعالی وهو معکم اینما کنتم ٭ بیت بود حق را جای در دل ٭ درون
نیابد ره عزازیل ٭ حدیث قال علیه السلام کل ما شغلک عن الله فهو صنمک
وطاغوتک ٭ بیت حواس خمس را چون در ز در بند ٭ چو بستی در وایمن باش
ببند ٭ قوله تعالی صم بکم عمی فهم لا یرجعون ابیات پس آنگه وار طاعت را
سلامت ٭ ببر در حضرت حق با کرامت ٭ اگر خواهی که با تو حق تعالی ٭ سخن گوید بقدرت بی مثال الله
بخوان قرآن کلام الله بشنو ٭ قدیم است این ز حق منزل ندا از تو قال علیه السلام لکل شیء
قلب وقلب القرآن یس ٭ بیت تلاوت را امام خویش گردان ٭ همیشه اقتدا کن
با دل و زبان ٭ قوله تعالی فاقرءوا ما تیسر من القرآن ٭ بیت اگر خواهی سخن با حق بگوئی

نماز خود حضوری دل بجوئی ٭ قال علیہ السلام الصلوٰۃ معراج المؤمنین وتعاہد الصلوٰۃ
بالاداء ولا القرآن قال علیہ السلام الصلوٰۃ فرجۃ من النار وحصن الایمان
نظم چو روز آید بباید بود صائم ٭ چو شب آید بباید بود قائم ٭ شب و روزت چو گردد با تو یکسان ٭
نباید کار مشکل با تو آسان قولہ تعالیٰ ان للمتقین مفازا فان خیر الزاد التقویٰ
بیت بغفلت میگذاری روزگاری ٭ نگر در گور خواہی کرد کاری فصل چہارم در بیان
ترک دنیا گوید بیت ز دنیا ترک گیری بہر دین تو ٭ توکل بر خدا کن بالیقین تو قال اللہ
تعالیٰ ومن یتوکل علی اللہ فہو حسبہ قولہ تعالیٰ وعلی اللہ فتوکلوا
ان کنتم مؤمنین حدیث قال علیہ السلام الدنیا ساعۃ لیس فیہا
راحۃ فاجعلہا طاعۃ بیت اگر رفتن ست از دار دنیا ٭ چرا بندی تو دل از کار دنیا
قال علیہ السلام اخرج عن الدنیا تصل بالاخرۃ بیت بنا بست دل با زن
و فرزند ٭ بباید بود تنہا با خداوند ٭ قولہ تعالیٰ یا ایہا الذین امنوا ان من ازواجکم واولادکم
عدوا لکم فاحذروہم یوم یفر المرء من اخیہ وامہ وابیہ وصاحبتہ وبنیہ
بیت زہی غفلت کہ یار را گور کردہ ٭ کہ یاد مرگ از دل دور کردہ حدیث قال علیہ السلام
الموت باب لابد من دخولہ والقبر منزل لابد من نزولہ بیت بغفلت ہای دنیا
خلق مغرور ٭ نسے فکری مرگش دل چو مسرور قال علیہ السلام الموت جسر یوصل
الحبیب الی الحبیب قال علیہ السلام القبر اول منزل من منازل الآخرۃ
وآخر منزل من منازل الدنیا بیت ز دنیا اہل آن چون تر بگریزند ٭ چو بگریزی بدرویشان
بیامیز قال علیہ السلام الدنیا جیفۃ وطالبہا کلاب بیت علائق را
ز دنیا قطع گردان ٭ حزین دل باش و روی چون غریبان قال علیہ السلام کن فی الدنیا
کانک غریب او کعابر سبیل وعد نفسک من اصحاب القبور بیت اگر
در دل جمعیت حاصل آید ٭ عبادت گر کنی انگاہ شاید قال علیہ السلام قلب المؤمن
حاضرۃ من ذکر الحق فہو حی ودعوۃ المظلوم مستجابۃ بیت
بنا شد مستندی را ہیچ بہ زین ٭ کہ پیرے راہ جوید راہ بر دین ٭ قال علیہ السلام من لا شیخ لہ
لا دین لہ ومن لا دین لہ لا عرفان لہ ومن لا حبیب لہ لا انس لہ ومن لا انس
لہ لا سکون لہ قال علیہ السلام ان اولیائی تحت قبائی لا یعرفہم غیری

ابیات اگر خواهی که خلوت را گزینی ٭ طلب آن بهتر که پیش شیخ نشینی ٭ ز شیخ گو بترا هم باز گوید
تا اسرار نهانش را نگویید ٭ مثالش را نگه هم گوش دارید ٭ دران تمثیل هر یک هوش دارید ٭ اگر
بی مرکاری پیش گیرد ٭ هلاکت را ز بهر خویش گیرد قال النبی صلی الله علیه وسلم من لا شیخ
له فشیخه الشیطن حدیث من لا شیخ له لا دین له ومن لا دین له لا عرفان
له ومن لا عرفان له لا حزب له ومن لا حزب له لا انس له ومن لا انس له لا مع الله
ابیات چنان اندر جهان را دید باشی ٭ بباید تا خدا را زو نشانی ٭ اگر آن دیدبان در روی نبودی
بجز غرقش نبودی هیچ سودی قال النبی علیه السلام من تفقه الحقیقة والتفرقة
بلا امارة فقد کفر ابیات خطر در راه دین بسیار باشد ٭ گل خوشبوی با از خار باشد
چراغ نور باطن را بر افروز ٭ بجا نو نگاه بنشین شام تا روز ٭ قال علیه السلام افضل الذکر الخفی
قال علیه السلام التقوی آخر الموت قال علیه السلام تجمع ثلث بیت بکم خوردن
بکم خفتن بکم گفتن ٭ بکن عادت تو کم با خلق بودن ٭ قوله تعالی وابتغوا من فضل الله
واذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون نظم اگر یک ذکر گوید صبح تا شام ٭ رسد کارش
بفضل حق با تمام ٭ چنان حاصل شود در دل صفایش ٭ بیک لحظه گشاید کارهایش ٭ چه گرد
جان و دل از غیر حق پاک ٭ رسد در عالم لاهوت بیباک ٭ دو چشم خویش را بر بند چون باد ٭
دروغت تا وهم گشته آواز ٭ عروس معرفت چون رخ نماید ٭ ز حسن خویش عقل نور باید
بیک ساعت ترا هفتاد حجاز ٭ نماید روی زیورهای انوار قوله علیه ان الله جمیل یحب
الجمال ابیات در آن حالت تمامی نور باشد ٭ زباده آب و گل او دور باشد ٭ دران خلوت
بعاشق عشق بازی ست ٭ بدون حق مراوای بیازی ست حدیث قدسی لو عرف الانسان
منزلته عندی لقال فی کل نفس من انفاسه انا الملک وبیان تجرید و تفرید گوید درین
مرد را تجرید و تفرید ٭ بباید تا گشاید کار توحید ٭ قوله تعالی یا ایها الذین امنوا استعینوا
بالصبر والصلوة ان الله مع الصابرین ابیات نخستین مرد را تجرید باید ٭ ز دون حق
بدل تفرید باید ٭ به پیوند قناعت بایدش کرد ٭ بفقر و فاقه باید بودش مرد ٭ لباس فقر را
همی پوش ای برادر ٭ بیا و خت حرص را از بیخ بر کن ٭ اگر چیزی بود در ملک دولت ٭ بمقدار درم
یا کم از آن بیش حدیث ما حجبک شیئا فاکثر ذکرها بیت ز ملک خویش تا بیرون
نیاید حجاب از پیش وی تا کی گشاید قال علیه السلام ما شغلک عن الله

فهو صنمناک. بیت مقام قرب بس اعلی مقام است ٭ منی ما را دران منزل حرام است حدیث
اِذَا تَمَّ الفَقرُ فَهُوَ اللّٰهُ بیت بجز صادق نیاید بره بدان سو ٭ بجز عاشق نگنجد کس دران کو
حدیث اَلفَقرُ فَخرِی وَالفَقرُ مِنّی قال علیه السلام اَلصِّدقُ یُنجِی وَالکِذبُ یُهلِکُ
بیت طریق فقر راهی هست مشکل ٭ یقین باید درین ره توشه در دل حدیث اَلقَنَاعَةُ کَنزٌ لَا
یَفنٰی اَبَدًا قوله تعالی وَتَزَوَّدُوا فَاِنَّ خَیرَ الزَّادِ التَّقوٰی ابیات درین وادی بسے گمراه گشتند
یقین را توشه با خود نبردند ٭ سگان باید معرفت آن ره نه از پاے ٭ رجا سنار ابیت میان هم دو
درین جاے حدیث قال علیه السلام مُوتُوا قَبلَ اَن تَمُوتُوا بیت شکم پرورده الله
این سخن را ٭ نگه آنکس که بازد جان و تن را قوله تعالی اَلَا اِنَّ اَولِیَاءَ اللّٰهِ لَا خَوفٌ عَلَیهِم
وَلَا هُم یَحزَنُونَ بیت میان کفر و ایمان راه فقر است ٭ دران راهی بسے از خوف کفر است
قال علیه السلام اَلاِیمَانُ بَینَ الخَوفِ وَالرَّجَاءِ بیت نشاید خوف غالب نه رجا را
میان هر دو باید بود ما را

فصل ششم در بیان معرفت

گوید ابیات سخن در معرفت
چون رفت اکنون ٭ برون آیم ز دریا در مکنون ٭ لباس زهد و تقوی تا بپوشی ٭ شراب معرفت را
کی بنوشی ٭ کسی کو معرفت را کرد حاصل ٭ مقام قرب حق را گشت واصل حدیث
تَفَکُّرُ سَاعَةٍ خَیرٌ مِن عِبَادَةِ سَنَةٍ بیت یکی باید تفکر کرد در خود ٭ که از خاک مصور کرد
حدیث قدسی صُورَةُ الاِنسَانِ بُنیَانُ رَبِّی حدیث نبوی اَلاِنسَانُ بُنیَانُ رَبِّی
حدیث قدسی خَمَّرتُ طِینَةَ آدَمَ بِیَدِی اَربَعِینَ صَبَاحًا حدیث قدسی اِنَّ اللّٰهَ
خَلَقَ آدَمَ عَلٰی صُورَتِهِ نظم عجب چون نقش بر دیوار آید ٭ چو وے
حیران بود در کار آید ٭ زهی پاکے که از خاکے بقدرت ٭ وجود آدمی را کرد صورت
بگوهرها مزین کرد ما را ٭ بنفخ روح در تن کرد جان را قوله تعالی فَاِذَا سَوَّیتُهُ
وَنَفَختُ فِیهِ مِن رُّوحِی فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِینَ حدیث تَفَکَّرُوا فِی اٰیَاتِهٖ وَلَا تَفَکَّرُوا
فِی ذَاتِهٖ حدیث تَفَکَّرُوا فِی اٰلَاءِ اللّٰهِ وَلَا تَفَکَّرُوا فِی ذَاتِ اللّٰهِ قوله تعالی وَفِی اَنفُسِکُم
اَفَلَا تُبصِرُونَ ابیات بصر را داد بینائی که بیند ٭ کمر را داد قوت تا نشیند ٭ زبان را داد گویائی که
گوید ٭ خرد را داد جویائی که جوید ٭ زبان را داد نطق و کامگاهی ٭ که تا گوید ثنای شکر باری ٭ و کرد دست
گیرائی و پا را ٭ روائی داد هر یک جمله یارا حدیث قدسی یَا غَوثَ الاَعظَمِ جِسمُ الاِنسَانِ
وَنَفسُهُ وَرُوحُهُ وَقَلبُهُ وَسَمعُهُ وَبَصَرُهُ وَلِسَانُهُ وَیَدُهُ وَرِجلُهُ وَکُلُّ ذٰلِکَ اَظهَرتُ لَهُ

بنفسی لا هو الا انا غیره نظم چو از شاکیم آخر خاک گردیم ٭ بجان دادن چرا غمناک گردیم ٭ چو از نقش
سر دیوار آمد ٭ هر آنچه بود از ما کار آمد ٭ بد بیگانه چه پیش آشناسی خدا را ٭ شوی عارف کنی حاصل لقا را

فصل هفتم در بیان عشق و محبت گوید ابیات عیان کین عشق اندر دل قدیم است
جگر پر خون ز درد دل عظیم است ٭ چو شمع با جان درین عالم بر آید ٭ تنها ماند با مونس در آید
قوله تعالی الرحمن علی العرش استوی حدیث و من احب لقاء الله فقد احب الله
لقائه ابیات محبت در دل است و عشق در جان ٭ منقسم با ذات او چون زلف پیچان
محبت گر شود ظاهر به سیرت ٭ در آن صورت فنا بودن ضرورت ٭ نخواهد چشم جز معشوق دیدن ٭
کلامش گوش خود خواهد شنیدن ٭ که از سر تا قدم این جمله مشتاق ٭ بسوی دوست می گردد
بعشاق **فصل هشتم در بیان عاشق و معشوق** گوید بیت اگر عاشق شود در یاد معشوق
بیابد یار او را هیچ مخلوق **حدیث قال النبی صلی الله علیه وسلم اذا عرفت ظاهر**
العشق فعلیک بالفناء عن العشق کان العشق حجابا بین العاشق والمعشوق
ابیات نهان اندر نهان بیند جمالش ٭ بگوش دل کند فهم کمالش ٭ توئی عاشق بظاهر
در طریقت ٭ توئی معشوق باطن در حقیقت ٭ نهان در خویش بیند آشکارا ٭ شود عاشق بهر
خود نگارا ٭ چو عاشق گشت والله روی معشوق ٭ نداند او نشان جز کوی معشوق حدیث
قال علیه السلام رأیت ربی بربی فصل نهم در بیان فنا و بقا گوید نظم
فنا در جمله می بینی فنا است ٭ بقا اندر بقا بینی بقا است ٭ اگر گردی تو در توحید فانی ٭ بحق باقی
بقای زندگانی ٭ فنا ترک هوا را نام کردن ٭ بقا جمله صفاتش را شمردن ٭ نباشد موت
هرگز اولیا را ٭ نه هر یک اصفیا و اتقیا را ٭ ز داری تا بداری نقل باشد ٭ ز شغل کار دنیا
عزل باشد **قال علیه السلام الا ان اولیاء الله لا یموتون بل ینقلبون**
من دار الی دار ابیات بذوق و شوق عمر خویش بردن ٭ ز داری تا بداری نقل
کردن ٭ چو او باقی است تو هم باش با او ٭ دل خود را ز دنیا پاک تر شو **قوله تعالی**
وهو معکم اینما کنتم فصل دهم در بیان سفر و اقامت گوید حدیث
قال علیه السلام حب الوطن من الایمان نظم مسافر باش دایم راه میرو ٭ قدم را
هوش دار از جای واگرو ٭ چو ره دور است منزل بی نهایت ٭ یقین را توشه کن بهر هدایت
هر آن منزل که اندر پیش آید ٭ اقامت کردن اندر وی نشاید ٭ ز صورت پای بیرون نه روان شو

ره حق پیش گیر و پس روان شو ٭ بهر ملکے عجایبها ببینی ٭ بهر
عالم غرایبها ببینی ٭ سفر اندر دلِ خود باید کرد ٭ نه در وهب زمین می باید کرد ٭ سفر
از خود بدل از دل بجان رو ٭ نه از اجسام بر بالک جهان رو ٭ ره نزدیک از دورِ دوتائی ٭
اگر یکتا شوی مرد خدائی **قوله تعالیٰ نحن اقرب الیه من حبل الورید**

نظم مریدان را همین قدر است کافی ٭ مریض راه دین را هست شافی ٭ درین ره
کار هر چه بود بر اصل ٭ مرتب کرد شمس الدین بده فصل ٭ به سی سیپاره قرآن نا بهم است
تمامی صد و پنجاه بیت نظم است ٭ ز هجرت هفتصد و پنجاه و هفت است ٭ حساب حاسبان
تاریخ وقت است ٭ تمامی مختصر منظوم موزون ٭ که مرغوب القلوب است نام اکنون ٭ که نام
این کتاب گفت مرغوب ٭ مرتب شد بوقت طالع خوب ٭ اگر درویش این دایم بخواند
همیشه کار وی اعلی بماند ٭ شود اسرار را مکشوف بیشک ٭ نماید کار هر یک را بهر یک

تمام شد مرغوب القلوب

آیت	حدیث قدسی	حدیث	بیت
۳۴	۱۲	۶۱	۱۵۰

رسالهٔ رموز الحقیقت

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اگر طریقت خواهی انقطاع واگر حقیقت خواهی انقطاع باقی بهر صلاح شریعت میخواهی باید
پاک دامن باش طریقت می خواهی باید پاکدامن باش حقیقت می گوید دامن باش شریعت
مرحقیقت را آستانست شریعت بحقیقت رسیدن بهتان ست از بالا در آئی بسر در آئی که
از در درآئی در برآئی شریعت را استاد باید حقیقت را پیر ورهبر را آب باید طفل را شیر
حقیقت دریاست شریعت کشتی در دریا نشینی بی کشتی لجه پیچی کرامات نه بر آب رفتن ست
کرامات دیدن ست اگر بر هوا پری مگسی باشی واگر بر سر آب روی خسی باشی دلی بدست آر
تا کسی باشی نماز نافله کار پیرزنانست روزه تطوع داشتن صرفه نانست حج گزاردن تماشای
جهانست ولی بدست آر که کار آنست چنان زی که بتماشا ارزی چنان میر که بدعا ارزی
نور تجلی ناگاه آید ولی بر دل آگاه آید توحید نه آنست که او را یگانه شناسی توحید آنست که
او را یگانه باشی طاعت را بکن چون کردی بها مکن صحبت با اهل تا بجانست و با نا اهل تا بنان
چون یار اهل است کار سهل است آنکه حلاج گفت من نهان می گویم او آشکارا گفت و من نهان میگویم
سخن حلاج را شنودم نه قبول کردم نه انکار مرا با قبول و انکار چه کار زنده نشدم تا نمردم این جا
نه من دو چشم اعتقاد نیاب گنج بی زوال است راستی که بدروغ ماند مگوی منکری سر با همه جهلهاست
بر نیکوئی کردن بهانه مجوی مباش مگوی آنچه نتوانی شنید وفا از مردم اصیل چشم مدار اگر کاستی عذر
نخواستی از روی کاستی نه ز راستی دوستی گزین که از هیچکس ملول نشود سلطانی بدست آر
که از ملک معزول نشود تا بجود تن لرزی در آن حضرت بجوی نمی ارزی هر سر که درو سجود نیست
سنجه الیست هر کف که درو جود نیست کفچه الیست دوست را از در بیرون کنند اما از دل بیرون
نکنند این کار بدل آگاه است نه بدستار و کلاه است ای جوان سرو لتنگ مخند که صبح وصال
نزدیک است آفتاب مهر روشن است اگرچه شب فراق تاریک است سر کیا درا شناخت

کار بس باریک است و هر که او را نشناخت راه برو تاریک است ابلیس در آسمان بود و ابراهیم در بتخانه
کار عنایت دارد باقی بهانه ابوجهل از کعبه می آید و ابراهیم از بتخانه کار عنایت دارد باقی همه افسانه یکی را بدست فضل
میکشند و یکی را در پای عدل میکشند بیدار باش که کاروان بسر راه هست اگر تو واپس مانی هر آنچه گفتا هست از دیدار
شناخت نیاید و دید بمقدار شناخت آید اگر بقا میخواهی در فناست که فلاح یابد آنکه بخود مبتلاست اشک
ندامت خود سکینه افگنده باز صوفی دل پراگنده از عارف در جهان نشان نیست زیرا که از عارف
نشان و هیچ دهان نیست عارف را از انکار منکران چه باک نه دریا بدهان سگ پلید گردد
و نه دهان سگ بدریا پاک کار نه بحسن عمل است کار آنست که در قبول اول است از طاعت
چه نفع و از معصیت چه خلل است چون سعادت و شقاوت از ازل هست گنجی بودم نهانی کلید
آن بدست خرقانی تا که رسیدم بچشمهٔ زندگانی چندان بخوردم که نه من ماندم و نه خرقانی
ظلم اگرچه بسیار بود بسر آید ظالم اگرچه جبار بود بسر در آید پیری کردن معلمی است از غیب خبر دادن
منجمی است مقام هر کس باز نمودن منقومیست خلق در حق سپردن مجازیست تکلف کردن
شومی است خودبینی محرومی است اسرار معرفت فاش کردن دیوانگی است امید ثواب و عطا
داشتن دکانداری است راه ملامت رفتن ضعیفان را بد خواهی است شیوه سلامت
رفتن با بزرگان همراهی است دعا کردن لجوجیست گریه کردن شفائی است صبر کردن
با حق مبارزیست شکر با او برابریست نعره زدن دلتنگی است جامه دریدن سبکی است
خود را بزبان شکستن رعنائی است یاد کردن بزبان غافلی است طلب کردن بمسافت غائی
است شادی کردن سبک سری است از خلق خواستن مشرکیست از خدا
خواستن کافریست اندوهگین بودن از گران جانی است آرزومندی مرده دلیست
بهشت جستن منکریست لطف کردن مفید نیست تواضع کردن بیچارگی است بردباری
حمالی است خویشتن شناختن بطالی است خورسندی لئیمی هست نومیدی کافریست
خوش خوئی سلیمی است در پیش رفتن جاه طلبی است در پس رفتن بوالعجبی است در برابر رفتن
بی ادبی است بخود مشغول بودن سردی است از خود گذشتن مردی است که اصل
خطا نکند بیاموزد بیاموزان گناه کمتر از عفو دان سرمایه همه گناه ها جهل است دلیل همه
نیکوئی ها علم است سر همه آفت ها زبان است دارو همه گناهان توبه است زوال همه نعمتها
ناشکری است از من پرسیدند که چه گوئی در حق دنیا گفتم چه گویم در حق چیزی که برنج بدست آرند

و پیهم نگاه دارند و بحسرت بگذارند چو بیند گوینده است و بیننده خاموش گفت نوشتی است
همه زهر و خاموشی زهر نیست همه نوش هرچه بزبان آید بزبان آید نفس بت است و
قبول خلق زنّار جمله را ترک کردم بیکبار چنان نمائی که باشی چنان باش که نمائی و هیچ کس را
و باز نباید فرد اعتقاد در انشا یند قصه دوستی دانے که چیست این درازست زیرا که دوست
بی نیاز است طهارت کن که قیامت نزدیک است توبه کن که قیامت نزدیک است چون
پاکان را استغفار باید کرد ناپاکان را چه کار باید کرد اگر از دوستان یک کس قبول کردی رستی
و اگر یک کس قبول کرد پیوستی یکی در غرقاب زیادت متقاضی و دیگری در تشنگی بقطرهٔ آب
راضی هرکه بدانست که حق تقصیر نکرد از عیب برست و هرکه بدانست که قسّام در قسمت با
نکرد از حسرت برست طومار قسمت بیک خط است سعی آدمی سقط است هرکه از (هو الذی
انزل السکینة) برخوردار باشد او را با پیر او در مسلمان چه کار باشد خلق می پندارند که چیزی
دارند باش تا پرده از پیش بردارند توحید عوام خود او نیست توحید خواص جز او نیست
دوستان او را مرگ نیست منکران را ازین سخن برگ نیست اگر حاضری مالکی و اگر غافلی ده بدهکی
این کار نه برنگ و بوست این کار بعنایت اوست کار بعنایت دارد طاعت زیورست ابراهیم را
از آن چه که پدرش آزر است عنایت دوست عزیزست و نشان او دو چیز است با عصمت
با قول بار با توبه با آخر کار معرفت حق دریای بی کرانه است جان آدم آن را خزانه است آنجا که شناخت
است نه عرش است و نه کرسی سخن را اجمالاً بگفتم دیگر چه پرسی عشق مردم خوار است بی عشق
مردم خوار است عشق نه نام دارد نه ننگ عاشق صلح جوید و نه جنگ عشق با محبت قرین است
عاشق را یک بلا در پیش و صد در کمین است دیده برای آن می بیند که خود را نمی بیند بهشت
نزد عارف خوار است بندهٔ حق را با بهشت چه کار است اگر دست عارف بحور عین رسد طهارت
معرفت وی شکسته شود و اگر درویش از غیر حق چیزی طلبد در اجابت بروی بسته شود بهشت
بهانه است مقصود خداوند خانه است اگر بهشت چون چشم و چراغ است بی دیدار دو داغ است
زاهد مزدور بهشت است جمال آن جمال است باقی زشت است بهشت را به بهانه میدهند ولی
به بهانه می دهند مزدور بهشت می نازد و عارف بدوست از صوفی خود چه گویم که صوفی آن است
مزدور به بهشت مغرور است و صوفی در مشاهده نور است و آنکه دنیا می خواهد کور است عارفان را
از دنیا عار است و آخرت در پای ایشان خوار است عاشقان را با این و آن چه کار است نعمت

بی شکر غرور این جهانی است سخن بی صبر بلای جاودانی هست طاعت بی اخلاص ضائع کردن
زندگانی است صحبت با خلق دوست داروی آن تنهائی است نه مارا با خلق صحبت و نه از
دوست جدائی است شانزده چیز باید تا مرد دوستی را شاید اول جودی باید بی طاعت
دوم صحبتی باید بی ملامت سوم گفتنی باید با سلامت چهارم یاری باید بی عداوت پنجم
عشقی باید بی تهمت ششم دیده باید با امانت هفتم شناختی باید بی جهالت هشتم
نفسی باید با صیانت نهم خاموشی باید با عبادت دهم حکمی راست باید بی اشارت
یازدهم لقمه حلال باید با حلاوت دوازدهم از یار خبر هم آید از نوغه است سیزدهم
شب نماز باید چهاردهم روز زیارت پانزدهم هست صافی باید شانزدهم دل بر
هدایت تا کار با حسرت گردد کفایت جسم بخود مدار که هر آفت که بر دم رسد از جسم خود رسد چشم بد را
دواست اما چشم خود را دوا نیست آدم را چشم بد رسید بتوبه شفا یافت ابلیس را چشم خود رسید
لعنت و شفا یافت بلا از دوست عطاست پس از عطا نالیدن خطاست. بلا چنانکه بود
چون درمیان بلا او بود دل در دنیا مبند که خسته گردی در مولی بند که رسته گردی هرکار که ترا
پیش آید باید که حق ترا از آن پیش آید اگر داری بگو و اگر نداری دروغ مگوی گمان تو این است
که ترا از رزق چاره نیست اما حقیقت آن است که رزق را از تو چاره نیست رنج مردم از سه چیز است
از وقت پیش می خواهند و از قسمت بیش میخواهند. و آنچه از دیگران است از آن خویش میخواهند حق
قسمتی کرد بعلم ازلی خویش نه ذره بیش باشد و نه لحظه پیش دی رفت و باز نیاید فردا اعتماد را نشاید
حال را غنیمت دان که دیر نپاید بسی بر نیاید که کسی را از ما یاد نیاید بر در کاری رسیدم که از وی پرسیدم
در دامی آویختم که از وی گریختم این چه کاریست شور انگیز هر جا که نشینم گویند برخیز شبی برخیز و
قیام نمای تا قیام قیامت دست گیرد شکسته باش و خاموش که سبوی درست بدست برند شکسته را
بدوش اگر بغفلت بگذشت دوش امشب بکوش مست باش و مخروش گرم باش و مجوش که
اگر چه تلخست اما از بوستان اوست عبدالله اگرچه کس نیست اما از دوستان اوست
عکس آفتاب در جهان فاش هست اگر عاشق آنست در چشم خفاش است نشان زاهد سه چیز است کوتاه دیدن
امل و حقیر دیدن عمل و نزدیک دیدن اجل هرکه سه چیز را بشناخت از سه چیز برست هر که دانست که
آفریدگار روزی آفرینش از غصه نگرد از عیب برست هرکه دانست که قسام قسمت جمیل بکرد از حسد
برست و هر که دانست که او را از چه آفریده اند از کبر برست اگر داری مقرون بخش و اگر نداری مخروش

توفیق عزیز است نشان او دو چیز است اولش سعادت و آخرش شهادت از دوست که عیب
تنها بچشم دوست هر عیب نماید دانی که چه می ارزی بنگر که چه می ورزی اگر دین بادبی مردی با مرد
واگر با مردمی نامردی خواست کم قدرت نماید عالم آفرید خواست که خود را نماید آدم آفرید یکی را
چهل سال علم آموزد چراغی بیفروزد یکی حق گوید دل خلق بسوزد آه ازین تفاوت راه دو آهن
در یک کارگاه یکی نعل ستور سازند از یکی آئینه شاه لقمه خوری هر جای بکار کنی ببافی زن کنی هوائی
فرزند خواهی خدای رهی مرد سودائی کار زاهد نماز و روزه بود عارف ازین هر دو بیرون بود کار بنده روزه
و نماز دارد کار شکستگی و نیاز دارد تنده با دل پراگنده چون دنیا بود چون سنگ افگنده همه تن
گوش باش چون سخن گویند خاموش باش سرمایه عمر توحید شناس اعتقاد پاک گنج بی زوال شمر
طاعت حق را غنیمت دان و دنیا پرست مباش صلاح از علم ساز از آموختن میاسا
از راستی شفیع انگیز نجات آخرت در عبادت جوی سخن از شهادت گوی همه وقت مرگ را
یاد کن گذشتن از خود رسیدن بحق دان نفس را مراد مده که بسیار خواهد اگر راحت جوئی رنج کش
نادان را زنده مدان و زاهدی که جاهل باشد اعتقاد مکن بر طاعت حریص باش و تکیه بران مکن
از دشمن دوست نمائی حذر کن از نادان مغرور اجتناب نمائی خود را از همه کمتر دان مردم را بافراط
ستائی راست گوی عیب مجوی راستی که بدروغ ماند دران مبالغه منمای در جواب تعجیل
مکن قول اهل راستی باز مگیر تا نپرسند مگوی تا نخواهند مرو مفروش آنچه نخرند درگذار تا درگذارند
بالا بچه بوادان آنچه نهاده بردار از خود لاف مزن ناکرده کرده مشمار دل را بازیچه دیو مساز
در نهان از آشکارا بهتر باش هر چه بخود نخواهی بدیگری مپسند بنده حرص مباش خفته غفلت مشو
نان همه کس مخور نان از هیچ کس دریغ مدار دهشت خدا را دان سرمایه بسود از دست مده که بسود
که در آخرت زیان دارد مگر خود را اسیر شهوت مساز از فرمان برداری هوا حذر کن عافیت را بفرمان
نفس از دست مده از دشمن اگر چه حقیر باشد ایمن مباش از دشمن نمائی بیشتر ترس از عاجز
و نوکنه وام مکن با ناشناخته هم سفر مشو اندک خود را بسیار دیگران بدان تا تتوانی نیاز خود
برخلق عرضه مکن خاموشی شعار خود ساز بیهوده گوئی را سر همه آفتها دان عافیت فراخ را غنیمت
دان منت بردار و منت منه مردم نااهل را در صحبت خود راه مده سعادت دنیا و آخرت در صحبت
دانا شناس بیازار ما آنکه با او دوستی کنی خویشتن را بنده چنین مردم مساز حاجت روائی را بزرگ
کار دان عقوبت با اندازه گناه کن عهد را بوفا رسان از نادان دامن درکش از دوست

ت جفا بر مگرد و یار را در خشم و غضب بیازمای صحبت با خلق زهر است تریاق آن جدائی است
خلق صحبت مدار کثرت با حق آشنائی است وقت را غنیمت دان سخاوت راستی و عده را
ان دوستی دلها از کم آزاری شناس تا از محاسبه خود باز نپردازی با دیگران شروع مکن
الهی آنچه نتوانی شنید کاری مکن تا کاهل نباشی روزی از خدای میدان تا جاهل نباشی
حق تعالی دنیا را بیافرید و بر قومی بیاراست و گفت اینجای بلاست و آخرت را بیافرید و گفت این
بستان عطاست و خود را بر قومی بیاراست و گفت ای جوانمردان دو کسی از آن ماست
دنیا نه جای آسایش است بلکه جای آزمایش است یکی راهست بهشت و یکی راهست دوست
الهی من فدای آنکه همتش همه اوست طالب دنیا رنجور است و طالب عقبی مزدور است و
طالب مولی مسرور اگر طالبی راه پاک کن و پشت بر آب و خاک کن چون اغیار گذاشتی مسافت
از میان برداشتی چون از خود بریدی بدوست رسیدی و دیدی آنچه دیدی صاحب غلبات
از خود آگاه نیست و آنچه درستی کند او را گناه نیست چون آتش زیادت گردد محبت بیطاقت
گردد تجلی دو گونه است تجلی ذات و تجلی صفات تجلی صفات عاشق را پست کند و تجلی ذات
عاشق را مست کند اگر پست شوم گوید مست باش و اگر بیخود و نیستی کنایم گوید با نیست باش
و اگر خود نیست شوم گوید با هست باش یک چند طلبیدم و درون فرسودیم آخر چون بسوختیم
فرو آسودیم ذکر زبان عادت است و ذکر دل عبادت است و ذکر جان سعادت است اگر داری طرب کن
و اگر نداری طلب کن یار باش یاره مباش گل باش خار مباش یار فروشی اسلام است
خود فروشی کفر تمام است هر که از این خبر دارد از درخت معرفت ثمر دارد اگر روزی صد بار خاک شوی
هر که در پیند خود هلاک شوی دل بخلق مبند که خسته گردی بحق بند که رسته گردی یکی مست شراب
و یکی مست ساقی آن فانی است و این باقی روزگاری او را می جستیم خود را می یافتیم اکنون
خود را می جوییم او را می یابیم پنج چیز نشان بدبختی است بی شکری در نعمت بی صبری در محنت
بی رضا بودن در قسمت کاهلی در خدمت بی حرمتی در صحبت مهر آزرم بردار و بر ایشان نه مهر از کیسه
بردار و بر زبان نه ترس چنان باید که ترا بر طاعت دارد مهر چنان باید که در دل تخم خدمت کارد
اگر امروز نترسی فردا نترسی هر که با عالم بود درخت امید او بیبار بود و هر که با تقوی بود دین او در حصار بود
هر که با یاد حق بود دل وی بیدار بود دستر شک چشم را مایه ساز تا بنوازد ترا آن بنده نواز
در کودکی پستی و در جوانی مستی و در پیری سستی خدا را کی پرستی این کار بدل آگاه ست

مهر را با صبر خویشی نیست و در مذهب عشق توانگری و درویشی نیست مطرب با چنگ به از
زاهد با جنگ ترا کلید نجات بجنگ نیست دل تنگ مکن که دوست با کسی بجنگ نیست
در جهان هیچ عجب تر از مرگ نیست و این عجب تر که ترا برگ مرگ نیست بهشت بلطف آفریده
و دوزخ بغضب تا مومن بطرب زید و صوفی بطرب نه فراغتی که دل رمیده را از جهیم مساعدی که
روزگار شوریده را باز گویم نه عالمی مصدق که علم شریعت باز گوید نه پیری محقق که آداب طریقت
باز گوید آن مایه داران که با پیچ و کار کردند رفتند و از ایشان بیادگار جز رنگی نماند و بدست
پسینیان جز لقمه و خرقه و بانگی نماند خرقه با دل پراگنده تخمی بود بر سنگ افگنده این کار نه
بعلم است نه بدانش نه بکوشش است نه بخواهش از الله عنایت است و بخشایش هر که
بندگی کند آزادی یابد و هر که آزادی داعی بندگی کند پادشاهی یابد وقتی پیری روی بجمعی کرد که
ایشان از رنجهامی نالیدند گفت بدانید و آگاه باشید که هزار شکوی کنند که حق تعالی از شما پسنده
چنان نبود که او کاری و حکمی کند که شما از وی پسندید و تسلیم کنید خدای پرست درویش
توانگر است و هوا پرست توانگر درویش اگر کوشم که خویشتن با پوشم برهنه باشم و اگر جهد کنم که
بسعی خویش از تو چیزی یابم بی بهره باشم با دوستی جان خواهی نتوان با جانی کم گرید و در از میدان
حرمت کعبه از آن است که تعظیم کعبه فرمان است میان کعبه و حاجی بادیه در میانست و میان
بنده و حق نفس در میانست با دشمن ظاهر جنگ کردن آسان است کار دشمن باطنی است که
قصد او با ایمان است تاویل مکن که سر آن نهان است تشبیه مکن که راه بی راهان است چون باد مباش
که بهر با خوشی وزی و چون آتش مباش که با هر نا جنس بیامیزی دین در سر درم مکن و دل در سیم
تنگ مکن ای پارسا سه دین فروش دین خود را بلقمه مفروش آنکه سلام او بلا واسطه است
هر دو راست و آنکه سلام او بی واسطه است در دوستی یکی سلام شنود دیگری سلام کننده ببیند
قافله عشق در هر دل که مقام کند ویران کند و در کار خود سرگشته و حیران کند یا دیده و دل یعقوب
شنودی چه کرد یا دل عاشقان همان کند یک چندی می ترسیدم که بیازمایی مبتلا اکنون می ترسم که بیفزایی
بیعطا و بی حق نفسی یابد مرده و دلی یابد زنده جانی یابد فرشته مردی در درد جراحت و مردی در گفت راست حق
هر کسی را چیزی مصلحت اگر من یکبار در دوستی قدم نهم قدم بر فرق هر دو عالم نهم حق چون حاضر است
با ادب زی و چون ناظر است و طلب زی سر فرود آر تا در هر دلی گزینی خوی خوش دار تا در هر دلی
آویزی بجگشته بیافریند و بقدرت بپرورید تا باندازه هر یک جامه برید از نبوده عالم با آنکه نابوده

خیانت تصوف ظاهری رنگ است و باطن بی جنگ هست پیشت بر یار بکن که مقصود در شاهد
پیشانی است شفقت با زنگ که مایه درین طریق مهربانی ست اگر تو گویی حق گو و اگر حق است
حق یکی ست نه دو در ورق سخن از دل نیست از جان است از جان هم نیست لیکن بهانه باز هست
ابلیس را گفتند چرا فرمان نبردی گفت فردا هزار هزار را به دوزخ برند که چرا دو گفتی بگذار تا یکی نیز
ببرند که چرا دو نگفتی بهر یا نکی مگر بهر که اصل محبت جاودانی است بعیب دوست را مگذار که پاکی
نعمت سبحانی است شوق آنکه بر شنید که مرد بجمال وصال رسد و رسیدن بجمال وصال ممکن
نیست فردا که او را بینی بقدر خود بینی نه بقدر او ابلیس شوق کی بیخبر از آنجا بود که موسی علیه السلام
فریاد می کرد که ارنی جواب می آید که لن ترانی ای موسی این دید اگه تو طالب آنی نه بینی اگر بیابی
بجانی که من یزدانم تو انسانی اگر خواهی بکوه نگر تا بدانی چه لذت دارد از زندگانی آنکه از دوست
بشنود لن ترانی هر کس را لابتی و مرا پاسبانی هر کس را ندای و مرا دیده بانی درد هر کس
از مرگ وآن من جاودانی پروانه چون بشمع رسید بسوخت نه نیست شد بلکه عین شمع شد در [illegible]

تمام شد رسالهٔ رموز التحقیق

خاتمة الطبع

سپاس شکر ایزد که تمنای دل آمد به پدید ❊ یافت ترتیب چو گنجینهٔ عرفان جدید ❊ بر سالکان مسالک
تحقیق ذره دوران جاوه و توفیق مبرهن باد که دیوان مجموعهٔ نادره لاثانی و کلام برکت انضمام عارفان
کامل حضرات صوفیه که نامش گنجینهٔ عرفان است بحسن اهتمام و همت بلند جناب فیضمآب
منشی نول کشور صاحب دام اقباله مرتب شده بار دیگر در مقام لکهنؤ مطبع عالی بماه جنوری ۱۸۹۲ع
مطابق ماه صفر ۱۳۰۹ هجری به رونق انطباع زیبایش تازه یافت
مصرع سپاس گنجینهٔ عرفان خدایا مقبول ❊ بمنه و کرمه